

# بلوار دریا

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: نادریان، افسانه
عنوان و پدیدآور	: بلوار دریا / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 127 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۵۵۸۴۴۴

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### بلوار دریا

#### افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 127 - 0

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

م یگوید:

— بیا تو نترس کسی خونه نیست!

و جلوتر از من وارد خانه قصر مانندشان شد. چه جراتی پیدا کرده بودم! اولین بار بود پا به چنین خانه‌ای می‌گذاشتم؛ خانه‌ای که در خوابم هم ندیده بودمش و تصورش هم برایم از محالات بود.

کامیاب نگاهی به من که پشت سرش بودم انداخت و دوباره گفت:

— بیا تو!

ترس و تنهایی با او بودن را فراموش کردم، از اول هم پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم، پس چه ترسی! تنها دیدن خانه دراندشت‌شان گیجم کرده بود. با تعجب به درو دیوار و حیاط باغ مانندشان نگاه می‌کردم؛ دیوارهای بلند خوب بین ما فاصله می‌انداخت، چه بهتر من که قصد دیگری غیر از گول زدنش نداشتم.

نفهمیدم چطور و کی مسافت حیاط تا ورودی ساختمان را طی کردیم بعد هم در پشت سرم بسته شد و من خودم را داخل سالن بزرگش پیدا کردم، هیچ وقت فراموشم نمی‌شود!

مثل خواب بود و هنوز هم گاهی شب‌ها خوابش را می‌بینم. درست مثل رویای نیمه شب تابستان!

همان‌طور که محو‌خانه و وسایل و دکوراسیونش بودم سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم، هر چه سعی کردم ندید بدید بازی درنیاورم نشد. صدای کامیاب مرا از عالم خودم بیرون آورد.

## انتهای رودکی

— بشین... راحت باش، چی می خوری؟

مات و میهوت که نگاهش کردم گفت:

— نوشیدنی؟ چای... نسکافه! شایدم شربت... آره شربت تو این گرما بیشتر

می چسبه.

این حرف را گفت و به طرف دیگر سالن که احتمالاً آشپزخانه بود رفت،

چون از آن فاصله در معرض دیدم نبود. سریع گفتم:

— به لیوان آب لطفا!

گلویم خشک شده بود و حس خفگی داشتم از گرما و اضطراب کف دستم

عرق کرده بود؛ کف دستم را روی هم مالیدم ولی بی فایده بود همیشه وقتی

مضطرب می شدم، همین طور بود.

برگشت طرفم.

— گرمته؟ بذار الان اسپلیتو...

کنترل چیزی درون دستانش و بعد اسپلیت درست روبه رویم روشن شد.

خنکای مطبوعش کمی از اضطراب و گرمای بدنم را گرفت.

— حالا بهتر شد.

او که رفت طرف آشپزخانه دوباره محو تماشا شدم؛ عظمت آن خانه و

وسایلس که برایم تازگی داشت باعث شد اضطراب را به کل فراموش کنم و حس

تنها بودن با او از یادم برود.

— مانتوتو در نمی یاری؟

با یک لیوان آب بالای سرم ایستاده بود. به خودم آمدم نگاهم از صورتش به

سمت لیوان آب درون دستش کشیده شد.

— چی؟

لیوان را به طرفم گرفتم.

— گفتم راحت باش!

— راحتم...

لیوان را گرفتم و آب را لاجرعه درون حلقم سرازیر کردم.

— این جوری من ناراحتم.

شالم را که سفت دور گردنم پیچیده بودم کمی شل کردم. نگاهش روی

صورتم ثابت بود ولی نمی دانم چرا اصلاً نمی ترسیدم، شاید چون نگاهش بد یا

هیض نبود؛ آرام بود و خونسرد!

انگار این اتفاق بارها برای او افتاده و اصلاً تازگی نداشت.

نفسم را به آرامی بیرون دادم. نباید هول می کردم یا می ترسیدم، مجبور بودم

که نترسم!

پایم را روی پا انداختم؛ این کار اعتماد به نفسم را بالا می برد با خونسردی

گفتم:

— من چندمین دخترم؟

ظفره نرفت.

— نمی دونم، نشمردم!

با کمی فاصله از من روی مبل تکی نشست. از همان اول که دیدمش از

همین روراستی اش خوشم آمد ولی نمی دانم چرا آن لحظه لجم گرفتم، چه

توقعی داشتم؟ اولین باشم؟!

لیوان خالی را روی میز بزرگ سلطنتی روبه رویم گذاشتم و تکیه ام را به

پشتی بلند مبل دادم و با خونسردی تمام نگاهم را به او دوختم؛ خوش تیپ بود

خیلی... خیلی، این را دومین باری که دیدمش فهمیدم. خوشگل نبود اصلاً...

شاید کمی... حالا که خوب و به چشم دیگری نگاهش می کردم بدک نبود. ولی

تیپش حرف نداشت. جبران می کرد هر چیزی را که نداشت. بازوهای درهم

پیچیده مردانه اش بیرون زده از آستین کوتاه پیراهنش و برجستگی عضلات

سینه اش از زیر پیراهن سرمه ای مارک دارش...

— برات فرق می‌کنه؟

کنده شدم از دنیای درونم کنار او.

— هان؟!

— گفتم چه فرقی می‌کنه برات...؟ مگه مهمه؟

نمی‌دانم برایم فرقی می‌کرد یا نه! معلوم بود که فرق می‌کرد، اگر جور دیگری

به او نگاه می‌کردم نه مثل یک طعمه...

— این چیزها دیگه قدیمی شده یلدا!

— تا حالا چند تا دختر او مدن اینجا... خونه تون...

خیره نگاهم کرد.

— بستگی داره به چه قصدی باشه... منظورت...!

— منظورم خوب فهمیدی کامیاب.

— برات مهمه بدونی؟

به دروغ گفتم:

— آره... ولی کنار روشنفکری ای که سعی می‌کنم داشته باشم.

— روشنفکری یا غیرت شایدم حسادت زنونه! کدوم یکیشه؟ اگه این آخری

باشه که خوشحال می‌شم.

دلم نمی‌خواست وارد احساسات شوم؛ احساساتی که نداشتم، حرف را

عوض کردم.

— نگفتی!

او هم انگار قصد موشکافی درون احساساتم را نداشت شاید می‌ترسید

سریع گفت:

— نه خیلی!

— نه خیلی یعنی چند نفر؟

— تو اولین نفری.

ناباورانه نگاهش کردم همه چیز درون نگاهش واقعیت داشت. سریع خود

باخته‌ام را پیدا کردم.

— دروغگو!

— باورت نمی‌شه؟... نبایدم باور کنی!

— اصلا بهت نمی‌یاد!

— شاید چون ظاهرم یه کمی غلط اندازه.

— آهان باورم شد... می‌دونی چرا؟ چون تو می‌رفتی خونه شون نه اون...

کلافه گفت:

— ول کن این حرفارو یلدا.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد و روی مبل سه نفره بزرگ با کمی فاصله

از من نشست. یک نفر فاصله بین مان بود. البته یک نفر قلمی!

گفتم:

— نکنه می‌خواستی خونه زندگی تونو به رخم بکشی که منو آوردی اینجا!

لبخند زد.

— شاید.

از حالتش نمی‌شد فهمید جدی ست یا قصد سربه سر گذاشتنم را دارد.

— جدی می‌گی؟!

اخم کرد.

— فکر کردی من همچین آدمیم؟

— چه می‌دونم... من که هنوز خوب نمی‌شناسمت... شاید...

— پس برای چی بلند شدی اومدی اینجا؟!

راست می‌گفت، حرفش تلنگری به خودم و کارم بود. برای گول زدنش هر

کاری می‌کردم. برای اینکه به مقصودم برسیم هر کاری حاضر بودم انجام دهم و

خرجش کنم. غیر از... غیر از پاکدامنی ام...

به خودم آمدم داشتم چه کار می‌کردم، نکنند... نکنند آن را از من بخواهد! چه احمقی بودم! مگر غیر از این بود؟! پس اصلا برای چه مرا اینجا آورده بود؟ تنها... از جا بلند شدم.

انگار این همه را در نگاهم خواند چون خیره به صورتم گفت:

— بگیر بشین!

صدایش لرزه به بدنم انداخت. برای اولین بار از او ترسیدم وقتی دوباره بلندتر از قبل گفت:

— گفتم بشین!

از ترس چشمانم را بستم، چه غلطی کرده بودم!

— می‌گم بشین.

آستین مانتویم را که کشید و مرا نشاناد چشمانم از وحشت باز شد. قلبم از جا کنده می‌شد وقتی فاصله مان کمتر از قبل شد و درست نشست کنارم. نفسم تنگ شد از عطر تنش که شبیه هیچ چیزی درون دنیایم نبود و بابوی گند بدن هر مردی که تا آن روز تصورش را داشتم و خاطره بد و وحشتناک سیزده سالگی نحسم را به یاد می‌آورد متفاوت بود.

باز نفسم تنگ و تنگ تر شد و قلبم وحشتناک به قفسه سینه‌ام فشار آورد. وقتی در آنی از لحظه لحنش تغییر کرد و آرام گفت:

— تو خیلی خوشگلی یلدا... می‌دونستی؟

حالا دیگر خونسردی نگاهم که سخت تلاش کرده بودم همان جا حفظش کنم پریده بود و چشمان گرد شده‌ام خیره به صورتش دودو می‌زد. دوباره آرام تر از قبل گفت:

— حتما نمی‌دونستی که راحت پا شدی اومدی اینجا!

این حرف را گفت و خیره شد به چشمانم و نگاهش روی همه اجزای صورتم چرخید و بالاخره روی لبم متوقف شد.

از وحشت و از حس عجیب دیگری که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودم، بدنم سست شده بود و توان حرکت کردنم را از دست می‌دادم. نگاهش درست مثل جادوگری بود که داشت جادویم می‌کرد، گولم می‌زد و تسخیرم می‌کرد.

چه غلطی کرده بودم! حقم بود، خودم خواسته بودم گولش بزنم ولی فکر اینجایش را نکرده بودم و قصدم پیشرفتن بیشتر از این نبود. انگار همه چیز برعکس شده بود و من داشتم گول می‌خوردم و محو جذابیت بی‌حد و اندازه‌اش می‌شدم. حقم بود؛ شتر سواری که دولا دولا نمی‌شد!

نگاهش دوباره روی صورتم چرخید.

— تا حالا هیچکی رو به سادگی در عین حال زیبایی تو ندیدم یلدا... حتی بدون یه عمل جراحی کوچیک! یه ذره آرایش!

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم و خواستم حرفی زده باشم.

— تجربه‌ات زیاده‌ها!

— بگی نگی!

— تا حالا چندتا دختر و این طوری گول زدی؟

— تو اولین نفری.

پوزخند زدم.

— جدی؟!

— بقیه خودشون سعی داشتن منو گول بزنن.

لبش که به لبخند باز شد قلبم از بالا سُر خورد پایین. لبخند چقدر به او می‌آمد با آن چشمان سیاه خمارش آن‌طور که خیره نگاهم می‌کرد و انگار تمام دنیا در همان لحظه خلاصه می‌شد و لحظه، قصد تمام شدن نداشت...

حالا وقت فکر کردن به ریخت و قیافه‌اش را نداشتم، تقریبا برایم اهمیتی هم نداشت با اینکه مطمئن بودم خوش تیپ است و هیچ‌وقت کسی را مثل او ندیده‌ام، یعنی در محله ما و مردهای دوروبرم کسی به جذابیت او برایم پیدا

نمی‌شد. شاید هم من نمی‌دیدم.

کسی که همه لباس‌هایش احتمالاً حتی لباس‌های زیرش هم مارک‌دار بود و قد و بالای او را داشته باشد تنها در فیلم‌ها یا هنرپیشه‌های هالیوودی دیده بودم. چندان زیبا نبود ولی آن لحظه جذابیتش به نظرم کشنده آمد.

در مرکز دید کوچک من با آدم‌های محدودی که درونش قرار می‌گرفتند، این او بود که تک و منحصر به فرد به نظرم می‌رسید. شاید هم عقلم را از دست می‌دادم، جادوی چشمان خمارش داشت مرا می‌گرفت! نکند چیزی داخل لیوان آب!

نمی‌دانم بلند گفتم یا ذهنم را خواند. سرش پایین و نگاهش روی انگشتان دستم بود که گفتم:

— فکر نکردی یه وقت تو آب یه چیزی بریزم به خوردت بدم؟

— هان...؟!

— خیلی ساده‌ای دختر و در عین حال معصوم... همون آدمی که خیلی وقته دنبالشم، مثل یه گنج می‌مونی برام یلدا...

گیج بودم گیج‌تر هم شدم.

— تو دنیای ما... اصلا...

انگار با خودش حرف می‌زد.

— اصلا یکی مثل تو... مثل یه گل نایاب می‌مونه. اگه آدم تمام عمرش

دنبالش باشه...

سرش را بلند کرد، نگاهم که درون چشمانش خوابید ساکت شد. من هم که لالمونی گرفته بودم. صورتش را جلو آورد و دستش روی شالم کنار گوشم کشیده شد. از جا پریدم.

— چی کار می‌کنی؟

او هم هول شده نگاهم کرد.

— یه نخ مونده بود روی روسریت!

انگشتش را بالا آورد و نخ درون دستانش را نشانم داد. نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت، او هم خندید. دوباره نشستم.

— احتمالاً از نخ‌های خیاطی مامانمه. چه حساسیتی داری!

— یه کمی وسواسی‌ام، رو مرتب بودن آدم‌ها حساسم.

دوباره خندید و من هم ادامه لبخند کش می‌آمد روی لبم که نگاهش روی لبم ثابت ماند و دهانم را بستم.

جدی شده بود. دستش دوباره بالا آمد و کنار صورتم رسید، خودم را عقب کشیدم. یک دستش را روی پشتی بلند مبل گذاشت، درست پشت سرم نفس‌های گرمش روی صورتم می‌ریخت و حالت نگاهش دیوانه‌ام می‌کرد. به زحمت گفتم:

— چی کار داری می‌کنی؟!

— همون کاری که به خاطرش او مدیم اینجا.

— دیوونه شدی؟

— آره... تو رو که می‌بینم بایدم دیوونه بشم!

با دست آزادش گوشه شالم را گرفت تا خواست شالم را از سرم بردارد، دستش را عقب زد.

— نه، صبر کن کامیاب!

دستش را عقب کشید ولی هنوز فاصله‌اش همان قبلی بود. صدای نفس‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد و عطر تنش که با آن فاصله کم درون بینی‌ام می‌پیچید...

صورتش درست کنار صورتم، چشمانم را از وحشت بستم حالتی شبیه سگته به من دست داده بود. هر لحظه قلبم در حال ایستادن بود و با صدایی که از ته چاه حنجره‌ام بیرون می‌آمد گفتم:

— خواهش می‌کنم این کارو نکن.

— مگه خودت نمی‌خواستی؟

نمی‌دانم چرا آن لحظه نگاه رنگ پریده مادر جلوی چشمم ظاهر شد و انگار

کسی به جای من درون دلم صدا کرد: «خدایا! دارم چی کار می‌کنم؟!»

سریع چشمانم را باز کردم.

— غلط کردم... اشتباه کردم.

ناگهان از جا بلند شد و رویش را برگرداند و سرد و خالی گفت:

— تو که اینکاره نیستی برای چی راه افتادی او مدی اینجا؟

احمقانه خواستم بگویم هستم ولی درون دلم صدایی فریاد می‌زد: «نیستی

یلدا... نیستی!»

وا رفته به او زل زدم.

— از کجا فهمیدی؟

— قیافه‌ات داره داد می‌زنه. فکر کردی احمقم؟

— پس برای چی منو آوردی اینجا؟!

— می‌خواستم امتحانت کنم.

دوباره نشست. این بار کمی فاصله گرفت و رویش را برگرداند و پایش را

روی پا انداخت.

— می‌خواستم ببینم دلیلت چیه که به این آسونی قبولم کردی. آخه اصلا بهت

نمی‌اومد.

نگاهم روی نیم‌رخ جدی و سختش چسبیده بود و قلبم در حال ضربه زدن به

سینه‌ام.

— چی؟!!

— واقعا فکر کردی نفهمیدم؟ تو مثل بقیه نیستی، یعنی مثل هر کسی که تا

حالا می‌شناختم. اونایی که خودشونو به هر مردی می‌چسبونن، با اون رفتار

سردت که اولین بار ازت دیدم، حدس می‌زدم یا نامزد داری یا برای هیچ احدی

تره هم خرد نمی‌کنی. بعد که فهمیدم اولیش که اصلا منتفیه حدسم در مورد

دومی بیشتر به واقعیت نزدیک شد.

برگشت به طرفم و با خونسردی ادامه داد:

— بگو چی می‌خوای ازم؟ چقدر؟

درست مثل احمق‌ها نگاهش کردم و گفتم:

— چی؟!!

— چقدر می‌خوای؟ چقدر که براش حاضر به این کار شدی یلدا؟

باز هم گیج نگاهش کردم. انگار از حالت عصبانی شد، چون با حالتی کلافه و

عصبی از جا بلند شد و درست روبه‌رویم ایستاد و فریاد زد:

— گفتم چقدر؟

صبر نکرد جوابی بدهم، نداشتم که بگویم دستش درون جیبش چرخید،

کیف پولش را درآورد و اسکناس‌های سبز و تراول‌های رنگی را از درونش بیرون

کشید و به طرفم پرت کرد.

— بیا همش مال تو!

نگاهم متعجب و خیره روی صورتش خشکیده بود که دوباره گفت:

— برنمی‌داری! این کمه؟! باشه بیا این کارت بانکی برو هر چی می‌خوای

ازش بردار.

کارت را کنارم انداخت.

— برش دار...

از جا بلند شدم. بدنم به لرزه افتاده بود و پاهایم می‌لرزید. با دست سرد و یخ

زده‌ام به زحمت شالم را جلو کشیدم، دو تراول پنجاه هزار تومانی سرازیر شد و

سُر خورد پایین پایم. دوباره فریاد زد:

— کافی نیست، بازم می‌خوای؟

درست روبه‌روی هم ایستاده بودیم. نگاهم روی رگ برآمده گردنش خشک شده بود و بعد بالا آمد و روی صورت و چشمانش که تغییر حالت داده بود، نشست. انگار خشم، کشیدگی و خماری‌اش را گرفته بود، باور نکردنی بود. اولین تجربه زندگی‌م دیدن آدمی با این فاصله که نمی‌دانم چرا این‌طور محو صورت و حالت‌هایش شده بودم. او فریاد می‌زد و من خالی می‌شدم از آن همه بدبختی.

— می‌شنوی چی می‌گم یلدا؟

نمی‌شنیدم؟! یک قدم فاصله‌مان را کوتاه کرد و با هر دو دستش یقه مانتوam را از روی شالم گرفت، انگار مواظب بود دستش به صورتم نخورد مات حرکاتش بودم که گفت:

— برای چی؟ هان؟ برای چی؟ چطور تونستی احمق... آگه من نبودم و یکی دیگه جای من بود چی؟ می‌خواستی چی کار کنی؟

نگران من بود! هم جنسان خودش را خوب می‌شناخت. ادامه داد:

— آگه به جای من به نفر دیگه بود، آگه یکی دیگه بودم باز من این نقشه رو براش می‌کشیدی؟ اصلا چطور فکر کردی گول می‌خورم؟ من آگه دنبال این بودم... که... که...

پس نگران خودش و غرور زخم خورده‌اش بود! نگران گول خوردنش؟ یا احمق فرض شدنش؟

خودم را باختم و هر لحظه در حال سقوط روی زمین بودم. با صدایی از اعماق حنجره‌ام گرفته و خش‌دار گفتم:

— به خدا برای خودم نمی‌خواستم.

— آگه من نبودم که الان...

چه با اطمینان از مردانگی و غیرت خودش حرف می‌زد و چه نگران بود مبادا جایش را دیگری می‌گرفت!

— مجبور شدم... والا... والا من این کاره نیستم.

— برای کی؟ برای چی حاضر شدی از خودت بگذری دیوونه؟

— تو چی از من می‌دونی آخه؟

انگار جان به انگشتانم برمی‌گشت وقتی این‌طور تحقیرم می‌کرد. او را به عقب هل دادم و با صدایی گرفته فریاد زدم:

— تو چی می‌دونی که به خودت جرات می‌دی این‌طوری قضاوت کنی؟

— هیچی نمی‌دونم.

— پس گم شو ولم کن... من بهت اعتماد داشتم والا پامو اینجا نمی‌ذاشتم.

دستش را عقب زدم و به طرف در رفتم. درون آن سالن بزرگ و دراندشت در برابر خنکی اسپلیت و دیوارهای بلند حالت خفگی و تهوع به من دست داده بود. چشمانم تار می‌شد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که از پشت سر آستین مانتوam را گرفت و متوقفم کرد.

— صبر کن ببینم، کجا می‌ری با این حال؟

— می‌رم بمیرم!

به طرفم چرخید.

— صبر کن!

ایستادم دوباره، روبه‌روی هم قرار گرفته بودیم، نفس به نفس. هنوز آستین مانتوam دستش بود که خودم را عقب کشیدم.

— ولم کن به تو ربطی نداره.

آستین را محکم‌تر از قبل نگه داشت.

— صبر کن ببینم. به من ربطی نداره؟! پس فکر کردی به کی مربوطه؟ هان؟!!

باز نگاهش روی صورتم بالا و پایین رفت. نمی‌دانم چه چیزی داشت که اشکم را درآورد؛ حالت نگاه کردنش یا آن تاسف و ترحم درون نگاهش بود که چشمانم را خیس کرد.

من او را تار و خیس زیر باران بی صدای نگاهم می دیدم و او در سکوتی عجیب، اما پر، حرف می زد برایم.

صدایش تغییر کرد و نرم و نوازشگر مانند همان باران نگاهم شد.

— اینو می خواستی یلدا؟

با صدایی خفه گفتم:

— نه، هیچ وقت.

و نگفتم که چه شبها و روزهایی با خودم کلنجار رفته بودم و از ناامیدی و استیصال به خودم پیچیدم تا به آنجا رسیدم.

— چرا این کارو کردی؟ من که می دونم...

— چی رو می دونی؟! تو هیچی راجع به من و زندگیم نمی دونی، هیچی کامیاب.

— آره حق با توه... کلا سومین باره همدیگه رو می بینیم، ولی... ولی...

— ولی چی؟

— انگار صد ساله می شناسمت.

وا رفتم؛ مثل خواب بود حتی حرف زدنش و من چون خواب گردان قصد بیرون آمدن از این کابوس را نداشتم؛ کابوسی که می دانستم شاید آخرین کابوس زندگیم است که کامیاب در آن حضور دارد.

دوباره گفتم:

— تو این کاره نیستی یلدا، اینو دیگه هر احمقی می تونه بفهمه... منم از

همون نگاه اول فهمیدم. شناختمت، پس فکر کردی برای چی افتادم دنبالت؟

برای چی این قدر خواستم؟ فکر کردی برای همه دخترا این طوری سماجت به

خرج می دادم؟ دوروبرم پر شده از این مدل آدماء... ولی تو...!

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

— تو هم یکی مثل اونایی، اگه نبودى منو نمی کشوندی اینجا تحقیرم کنی...

خوار و خفیفم کنی و بعد شروع کنی به نصیحت. تو چه می دونی بی پولی و فلاکت چیه بچه مایه دار... برو به درک!

این حرف را گفتم و دویدم طرف در. دنبالم نیامد، می دانستم که نمی آید.

همان بهتر که نیامد. حالا دیگر می دانستم من و او بی وجود نخواهد داشت،

هیچ وقت نمی توانستم تحملش کنم. این طور که آن روی بدبختم را دید دیگر

نمی توانستم، ببینمش. از او هم متنفرم این را دیگر مطمئنم.

پشت سر بابا می‌گفت.

چطور مثل احمق‌ها همراه آن‌ها سر خاک پدرش رفته بودم؟ حتماً برای خودشیرینی بود. ای کاش قلم پایم می‌شکست، ای کاش هیچ وقت واقعیت برایم روشن نمی‌شد و من درون جهل خودم فرو می‌رفتم، حتی غرق می‌شدم. غرق شدن یکباره بهتر از ذره ذره یخ زدن بود.

ای کاش بابا مرده بود و مثل پدر مریم سر خاکش می‌رفتم ولی او را سر خاک دیگری به قرآن خواندن و اینگونه پول درآوردن نمی‌دیدم. حالا عذاب وجدان رهایم نمی‌کرد. حرف‌هایی که بعد از آن به بابا گفته بودم و آرزوی مرگش را کرده بودم.

از صدای سرفه‌های مادر از خواب می‌پریم. برای یکبار هم این سرفه‌ها نجات بخشم شده نه سوهان روحم و عذاب زندگی و یادآور ناتوانیم.

چشمان خواب‌آلودم را باز می‌کنم بالای سرم نشسته و چشمان درشتش را به صورتم دوخته. نگاهش تغییر رنگ می‌دهد و پُر می‌شود از مهربانی.

— کابوس بود؟

سوالش جواب خودم بود. دوباره پرسید:

— خواب بد دیدی؟

— نمی‌دونم. خواب بابا بود!

— خیره انشا...

پارچ آب را از روی میز چوبی بد قواره و پایه کوتاه پایین رختخوابم برداشت و داخل لیوان کنارش آب پر کرد. صدای خالی شدن آب داخل لیوان کمی آرامش به من داد. کم‌کم موقعیتم را پیدا کردم، بدن خشک شده و عرق کرده‌ام را تکانی دادم. لیوان آب را که به طرفم گرفت همان جا درون جایم نشستم و خیره به لیوان درون دستش خوابم را مرور کردم.

— مثل اینکه از دستم عصبانی بود. هر چی صداسش کردم محلم نداشت

خواب بابا را می‌دیدم، باز هم داخل قبرستان بود. بالای سر قبری ایستاده و قرآن می‌خواند. کارش که تمام شد پول را گرفت و داخل جیبش گذاشت و به طرف قبر خودش آمد؛ جایی که من ایستاده بودم. این بار بالای سر قبر خودش ایستاده بود و برای خودش الرحمن می‌خواند. تمام که شد پشتش را به من کرد و بی توجه به حضورم راه رفته را برگشت هر چه صدایش کردم، بی فایده بود انگار اصلاً مرا نمی‌دید.

مادر که صدایم کرد وحشت‌زده از خواب پریدم. وحشتم نه از قبر، مرده و فضای مه‌آلود قبرهای ردیف هم بود، وحشتم تنها از او بود که بی توجه به حضورم گذاشته و رفته بود. مثل روزی که او را دیده بودم و مرا ندید گرفته بود. همان روز که درست بعد از اینکه پول را از مادر مریم، دوستم گرفته و داخل جیبش گذاشت نگاهش به من افتاد که وحشت‌زده و یخ کرده ایستاده و نگاهش می‌کردم و از درون می‌لرزیدم.

فکر کنم از همان روز بود که قلبم یخ زد.

پس این کارش بود! شغلی که هیچ وقت از آن نمی‌گفت. بعد از آتش‌سوزی مغازه خرازی کوچکی که چند خیابان بالاتر از خانه‌مان داخل خیابان کمیل داشتیم، بیکار شده بود. روزهای زیادی بیکار بود بعد از آن گفت که کار پیدا کرده، پس این کارش بود؟!

چقدر آن روز خجالت کشیده بودم؛ از خودم بدم آمده بود. خدا را شکر که مریم و مادرش او را نمی‌شناختند.

چقدر خودم را نفرین کرده بودم از همان‌ها که مادر، گاهی به خودش یا من، یا

وایستاد برای خودش قرآن خونده، بعدم که تموم شد گذاشت و رفت.

ابروهای مادر حالت تفکر گرفت؛ حالتی بین خونسردی و اخم. کمی فکر کرد.

— شاید ناراحته، خیلی وقته نرفتیم سر خاکش... این هفته حتما می‌رم.

نگاهم را از آب درون لیوان کندم و به نقطه‌ای دور خیره شدم؛ دورترین نقطه‌ای که می‌شد درون هال کوچک خانه کوچک‌ترمان دوخت همانی که اسمش پنجره بود. سریع منصرف شدم و نقطه‌ی دور، درون کوچکی خانه‌مان گم می‌شد. برگشتم همان جایی که تنها من بودم و مادر؛ دو زن از دو نسل متفاوت در کنار هم.

چشمم چرخید به گوشه اتاق، ماشین بافتنی و کاموای رنگارنگ درون سبد پلاستیکی کنارش نگاهم را جذب کرد. حالا که فصلش نبود دیدن این همه کاموا انگار گرمای اتاق را چندین برابر می‌کرد.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم، خیس عرق بود. دوباره به صورتش نگاه کردم و موهای چسبیده به پیشانی‌ام را عقب زدم؛ به چروک‌های کنار چشمانش که حتی بدون لبخند هم همان‌جا جا خوش کرده بودند، به پیشانی بلندش که با وجود خطوط افقی ردیف هم به نظر کوتاه‌تر می‌آمد.

لیوان را از دستش گرفتم و درون حلقم سرازیر کردم. دوباره گفتم:

— آره حتما می‌رم... تو هم شب جمعه یه جعبه خرما بگیر بنذار مغازه احمدآقا برای فاتحه خونی.

— به نظرت این چیزا تاثیر داره مامان؟!

لب‌های گوستالود و غنچه‌اش را به دندان گرفت؛ زیباترین قسمت صورتش، همان لب‌ها که من هم یکی درون صورتم موروثی از او داشتم.

— استغفرا... این چه حرفیه مادر؟! کافر شدی؟

مادر از همه جا بی‌خبرم، خبر از نقشه شومم نداشت. کافر شده بودم؟ عاشق

که نباشی کافر می‌شوی! اگر بخواهی کسی راکه دوست نادری مال خودت کنی، آن هم با هزاران ترفند و عشوه‌های زنانه، آن هم تنها و تنها برای پول...

چه خوب که کامیاب از من خوشش آمده بود، چه خوب که پولش از پارو بالا می‌رفت و چه خوب که راهی برای فرار از این فلاکت پیدا کرده بودم و چه خوب که خیلی زود پول عمل مادر هم جور می‌شد. دلم فقط پول می‌خواست و آسایش و وجود مادرم سالم و سلامت کنارم، که آن هم به نظرم تنها با پول فراوان ممکن می‌شد و آدمی که این اسکناس‌های رنگ و وارنگ را داخل جیبش و حساب بانکی فراوانش داشت.

هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم فروش گلدان‌های کاکتوس دست پرورده من و مادر، برایم شانس بیاورد و چنین موقعیتی را نصیبم کند.

حالا موقعیت جور شده بود، فقط باید نقشه‌ام را عملی می‌کردم.

— یلدا، حواست کجاس مادر؟

صدای مادر مرا از اسکناس‌هایم دور کرد. درست مثل اولین شب زمستانی سرد بودم. حتی نیمه‌های تابستان هم یلدا بودنم را به یادم می‌آورد. قلبم درست مثل تکه‌ای قندیل درون سینه‌ام یخ زده بود. یلدا بودنم حالا دوباره بر لبان مادر جاری شده بود؛ اسمی که از آن نفرت داشتم.

گیج نگاهش کردم. متوجه شد و دوباره پرسید:

— می‌گم بهش پول دادی؟

به خودم آمدم و از جا بلند شدم.

— به کی؟!

— به پدرت... تو خواب دیگه.

مشغول جمع کردن تشکم شدم؛ دو قسمتش را روی هم انداختم.

— نه.

— الهی شکر نباید چیزی به مُرده بدی، یادت باشه... تعبیرش خیلی بده.

خنده‌ام گرفت. تشک را رها کردم و بالش را برداشتم.

— مادر من، خواب که دست خود آدم نیست، من که نمی‌تونم حواسم رو جمع کنم تو خواب به بابا چیزی ندی.

همان‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

— باشه حالا... گفتم حواس تو بیشتر جمع کنی.

بیشتر و کمتر مگر داشت؟! باز هم حرف خودش را می‌زد. آن موقع نمی‌دانستم مادر بودن یعنی چه! مادر که باشی حتی از نحسی خواب تک فرزندان هم می‌ترسی. مادر من خبر نداشت زندگی‌ام همه نحس است.

\*\*\*\*\*

گلدان‌های کوچک کاکتوس را داخل غرفه می‌چیدم و خم شده بودم و ردیف

گلدان‌ها را مرتب می‌کردم که صدایی بالای سرم گفت:

— کمک نمی‌خواهین خانوم؟!

کمرم را صاف کردم، سرم را بلند کردم و برگشتم و نگاه انداختم به طرفش. همان‌جا که صدا می‌آمد مرد جوان بیست و هفت، هشت ساله‌ای ایستاده بود.

شاید هم کمی بیشتر یا کمتر همین را از نگاه اول فهمیدم حتی چهره‌اش هم یادمانده. انگار مخلوطی از تعجب و خونسردی را در نگاهم دید چون توضیح داد:

— من غرفه کناری شما هستم همون سمت راستی.

خونسرد نگاهش کردم. دوباره توضیح داد:

— همون که پر شب‌بو و شمعدونیه. گل‌های باغچه‌ای...

کی از او توضیح خواسته بود؟ انگار نفهمید چون باز هم توضیح بیشتر...

حرکتی به سمت بیرون غرفه کرد، شاید در نگاهم خواند که درون دلم گفته بودم خوب که چه؟

— اگه گلدوناتون سنگین یا کمک خواستید...

در سکوت گلدان کاکتوس کوچکم را بالا آوردم و فقط با نگاه به او فهماندم.

— آهان، همه‌شون کاکتوسای کوچیکن!

به دوروبر نگاه می‌کرد.

— یه چندتایی هم دیفن‌باخیا و گل‌های آپارتمانی دیگه...

نگاهم به طرف شاخه‌های بلند بامبو چرخید، چه خوب نگاهم را دنبال می‌کرد.

— آهان بامبو و گلدونای شیشه‌ای هم دارین.

لبخند روی لبش نشست. اخم مرا که دید نیشش بسته شد.

— حالا گفتم اگه یه وقت کاری داشتید... من صبوری هستم!

کی از او اسمش را پرسیده بود؟ بی‌خیال برگشتم حتی تشکر خشک و خالی هم نکردم. رو که می‌دادی استغفرا... سوارت می‌شدند. انگار منتظر تلنگری یا گوشه‌ای در باغ سبز نشان دادن بودند. شاید هم کلمه‌ای بر تایید حرف‌شان یا لبخندی کوچک حتی اگر درون دل مان نشانه تمسخر بود آن‌ها چه‌ها که معنی نمی‌کردند.

حتی نگاه نکردم کی رفت، از این جنس مخالف بدم می‌آمد. از همان روزها، شاید هم از بچگی... از سیزده سالگی به بعد...

دوباره به کارم مشغول شدم که لاله آمد. نفهمیدم چقدر گذشته بود؛ کاکتوس‌هایم سرم را گرم کرده بودند. لاله با لبخند دوروبر را نگاه کرد.

— به‌به، چقده خوشگل چیدی...! دستت درد نکنه یلدا جون، حسابی خسته شدی. فکر کنم غرفه ما بین این چند تا از همه قشنگ‌تر شده باشه.

قشنگی را می‌خواستیم چه کار؟ از این نوع چیدمان پول درمی‌آمد یا نه؟

لاله دختر گلخانه‌داری بود که ما خاک گلدان‌ها را از او می‌خریدیم. اولین بار بود که من با آن‌ها یا در اصل برای آن‌ها کار می‌کردم. آقای پدربزرگم از مادر خواسته بود کمک‌شان کنم و پای پول و البته فروش گلدان‌های خودمان که وسط آمد قبول کردم، حالا من و لاله غرفه را می‌چرخانیم و من خیلی راضی

لاله به طرف صندلی اش رفته و پشت میز کوچکش انتهای غرفه چند متری مان نشسته بود. هر چند طفیلی بیش نبودم ولی مهم فروش گلدان‌هایم بود. لاله دختر بدی نبود، فقط گاهی زیاد حرف می‌زد.

فلاسک چای را روی میز گذاشت.

چای می‌خوری یلدا؟

دستش را جلوی صورتم تکان داد.

اینجایی؟!

هان؟ چیزی گفتی؟ چای؟

آره، می‌چسبه. خستگی آدم درمی‌ره!

تو این گرما؟

برای من گرما، سرما نداره معتادشم.

لبخند کجی روی لبم می‌نشیند.

جدی می‌گم، آخه می‌دونی همیشه کنار آقاجون و کارگرای مرد بودم اونام

عادت به چای خوردن داشتن، منم عادت کردم. حالا بذار یکی برات بریزم یه چندتایی آبنبات هم دارم.

من زیاد اهل چای نیستم.

می‌دونم تو گرما یه لیوان آب یا شربت خنک می‌چسبه ولی چای

خستگی آدمو می‌گیره‌ها.

عجب سماجتی می‌کرد چیزی نگفتم. ظرف پلاستیکی در داری را از درون

ساک سرمه‌ای تبلیغاتی بیرون آورد و روی میز گذاشت. کنارش روی نیمکت

چوبی زهوار در رفته نشستم، بیشتر شبیه سه پایی بود. ظرف پلاستیکی را

برداشت آبنبات‌های رنگارنگ ریز درونش توجهم را جلب کرد. همان‌طور که

چای را درون استکان دسته‌دار روبه‌رویم می‌ریخت گفت:

تو این چند سالی که تو و مادرتو می‌شناسم هیچ وقت ندیدم بخندی، چرا

یلدا؟!

نمی‌دونم... شاید چون چیزی برای خندیدن ندارم.

مگه می‌شه؟! اگر دقت کنی هست... آدم کنار گل‌ها زندگی کنه و نخنده؟!

کنار کاکتوس؟

چه فرقی می‌کنه؟

خوشم نمی‌یاد!

چه وقت حرف‌های روانشناسی بود؟ حوصله‌اش را نداشتم.

به چای درون استکانم نگاه کردم؛ سیاه بود و تیره درست مثل قلبم.

صدایی در چند قدمی مان کنار ورودی غرفه مرا از دنیای سیاهم بیرون کشید.

خانوم‌ها خسته نباشید.

سرم را بلند کردم. لاله سریع از جایش بلند شد و به طرف ورودی رفت چه

فرز شده بود! سریع سلام کرد.

من صبوریم... پارسا صبوری...!

با دست اشاره کرد.

غرفه کناری تون اگه کاری داشتید...

صدای آشنا و حرف‌های آشنا تر... نگاهم برگشت به طرفش، چه سمجی بود

این بشر! دوباره برگشته بود و همان حرف‌ها. لبخند روی لب لاله شکفته شد.

ممنون... دستتون درد نکنه شما چه گلایی دارین؟

شمعدونی، شب‌بو، یاس، بنفشه و پامچال جعبه‌ای... گلای باغچه‌ای.

مال ما بیشتر آپارتمانیه.

دل‌م نمی‌خواست چیزی بشنوم. نگاهم را به چای درون استکانم دوختم.

ضعف کرده بودم و به آبنبات‌های درون قندان پلاستیکی بی‌ریخت نگاه کردم؛

سبز، سفید، صورتی و نارنجی بود. یک دانه سفیدش را برداشتم، حتما سبزش

نعنایی بود و صورتی طعم توت‌فرنگی می‌داد و نارنجی‌اش پرتقالی! سفیدش چه طعمی داشت؟ شاید فقط مثل قند طمع خاصی نداشت، فقط شیرین تنها، امتحانش ضرری نداشت. آن را به دهانم گذاشتم و فکرم را متمرکز روی طعمش کردم؛ جالب بود طمعش ترکیبی از هل و وانیل بود.

نیمی از حرف‌هایشان را از دست داده بودم. لاله پرسید:

— نظر تو چیه یلدا؟

به طرف‌شان نگاه انداختم و این بار از جا بلند شدم، چند قدم کوتاه برداشتم و درست کنار لاله ایستادم و حالا مرد جوان روبه‌رویم قرار داشت. نگاهم خونسرد درون صورتش چرخید. انگار متوجه شده بود چیزی از صحبت‌هایشان نفهمیدم. صدای لاله کنارم گفت:

— غرفه مونو یکی کنیم بزرگ‌تر می‌شه‌ها!

چشمان متعجبم را به صورت لاله دوختم.

— چی؟!

مغزم سریع به کار افتاده بود. به صورت مرد نگاه کردم و بدون رودروایستی گفتم:

— نه!

لاله گفت:

— این‌طوری بهتر می‌شه.

— من راحت نیستم.

لبخند روی لب لاله خشکید. انگار فیس مرد خوابید، مثل توپ‌ی که ترکیده باشد و ا رفت.

— هر جور شما راحتین!

— ما این‌طوری راحت‌تریم.

دوباره به طرف میز و صندلی‌مان برگشتیم.

— پس لاله خانم اگه کاری داشتین صدام کنین. روی من حساب کنین مثل برادرتون.

چه زود خودمانی شده بود! می‌دانستم چرا لاله اسم کوچکش را به او گفته، از نام خانوادگی‌اش بدش می‌آمد و حق هم داشت. همه او را لاله می‌شناختند، بدون نام فامیل چرا حس کردم تبصره آخر جمله‌اش «مثل برادرتون!» را بلندتر از بقیه گفت؟ نمی‌دانم!

مردها چقدر بچه‌اند با اینکه شناخت زیادی از آن‌ها نداشتم ولی این خصلت‌شان خیلی بارز بود. سریع جواب تک را با پا تک می‌دادند، حمله و ضد حمله!

او که رفت لاله کنارم ایستاد، آبنبات درون دهانم کم‌کم آب شده و به آخرش نزدیک شده بود. همان‌طور که به جای خالی‌اش نگاه می‌کرد گفتم:

— آدم بدی نیست، جای برادری خوش‌تیپه!

باز هم درون دلم خندیدم:

— چرا جای برادری؟

— اخه فک کنم زن داره.

— نداره، خیالت راحت!

— از کجا فهمیدی؟

— از خیلی چیزا... مثلاً اینکه حلقه دستش نبود، ضمناً اگه زن داشت این قدر نمی‌اومد اینجا برای سلام و احوال‌پرسی کنار غرفه دو تا دختر جوون... چون اون وقت زنش پوست شو می‌کند.

لبش به سمت بالا حالت گرفت:

— آهان... راست می‌گی... از اون لحاظ!

چه شوتی بود این لاله! دوباره پرسید:

— قبلاً هم اومده بود؟

— به بار.

دوباره فکر کرد و کلی به مغزش فشار آورد.

— حالا نکنه زن داشته باشه و از مردای زن باز باشه؟

— نه، نیست به گروه خونیش نمی خوره.

— جدی می گی یلدا!؟

— حالا تو چرا ذوق کردی؟

— آخه پسر خوبی به نظر می یاد.

— حالا که زن نداره خوبه... یا کلا خوبه؟

انگار قند توی دلش آب کرده باشند، آبتباتی که درون دهانم آب شده بود را

او درون دلش درسته قورت داده بود.

— خیلی خوش تیپ و جیگره...

توضیح بیشترش این بود.

— تو هم اگه این همه سال تو گلخونه بابات کار کرده بودی و برای خواهرات

نقش مادرو بازی می کردی، به جز چند تا کارگر ساده بد تیپ گل و شلی مرد

درست و حسابی نمی دیدی، با دیدن یکی مثل این هول می شدی.

— مگه قبلا تو نمایشگاه های دیگه آدم دیگه ای نبود؟

— راستش تا حالا اصلا به چیزی جز کار فکر نکرده بودم ولی حالا دیگه

تصمیم گرفتم چشممو باز و جیگرا رو پیدا کنم!

— به نظر من که همچین آس دهن سوزی هم نبود.

دلخور نگاهم کرد.

— جدی می گی! تو به این خوشگلی و تو دل برویی و چشم پُرکنی معلومه

که هیچکی به چشمتم نمی یاد.

— این طور یام نیست... همه چی که به ریخت و قیافه نیست.

— برای مردا چرا، می ترسم منم بترشم!

— مگه چند سالته بابا!؟

— به نظر عزیز هرکی سی رو رد کنه دیگه باید براش کوزه سفارش داد.

لبخند کج روی لبم جا خوش کرد.

— قدیمیا فکرشون کجاها می ره! سن فقط چند تا عدد تو شناسنامه آدمه، من

بیست و یک سالمه ولی دلم صد سالگی شو می گذرونه.

— نگو دختر!

— ببخشید... این گلدونا چنده؟

صدای مشتری ما را از بحث خسته کننده ی سن و سال، یعنی همان چیزی

که از شنیدنش بیزار بودم بیرون کشید. اولین مشتری آن روزمان بود و من به

استقبالش رفتم.

\*\*\*\*\*

خیلی خسته بودم. شب باز هم خوب نخوابیده و نگران قلب مادر بودم و

کابوس پول و بی پولی می دیدم.

مادر کار خیاطی قبول کرده بود؛ زیاد لباس نمی دوخت و می ترسید با حالی

که دارد پارچه های گران مشتری ها را خراب کند. گاهی چادر نماز با پارچه های

ارزان می دوخت و بیشتر ملحفه و روبالشی و گاهی سفره و دستمال های

آشپزخانه که همه شان به نظرم زشت بودند.

برای تازه عروس اگر بود با دست، گلی کوچک کنارش می دوخت همیشه هم

همین طرح گل، تنها طرحی که بلد بود گل بنفشه سه پر بود؛ هیچ وقت هم تغییر

نمی کرد. تقریبا نمادی از کار مادر شده بود.

هر جا این طرح را می دیدم مطمئن بودم کار خود اوست چرا سه پر نه پنج

پر؟ چون پرها که کمتر باشند زودتر تمام می شدند و کار راحت تر می شد.

آن شب مادر تا دیر وقت بیدار بود و من به ناچار خواب را بی خیال شدم.

دلم برایش می سوخت، تنها کسی که دلم برایش ذره ذره می سوخت و در اعماق

دلم واقعا دوستش داشتم او بود.

صدای چرخ خیاطی اش می آمد. ناچار از جایم بلند شدم و عطای خواب را به لقایش بخشیدم. بنفشه هارا برایش دوختم، سه چهار تایی مانده بود.

گوشه ی سه گوش جا نماز، دستمال آشپزخانه...

— مگه هنوز هم کسی نماز می خونه؟! —

— آره مادر، چون خودت نمی خونی دلیل نمی شه هیچکی نماز نخونه.

افکارم را بلند به زبان آورده بودم. به چشمان متعجبم نگاه کرد.

— همه که کافر نشدن مادر، اگه خودتونم نخونن تو خونه شون جانماز دارن،

برای مهمون، برای بزرگترا، برای خودشون، ولی این داماد فهیمه خانوم اینا مثل اینکه نماز خونه از اون با نماز با خداهاست.

مکثی کرد انگار سوزنش را درون پارچه دلم فرو برد وقتی گفت:

— الهی یه داماد با نماز و با خدا هم گیر من بیاد.

در دلم گفتم: « داماد چی؟ کشک چی؟ خدا نکنه... حالا با نماز با خدا بودنش باشه پیشکش.»

نخ را با دندانم قطع کردم، آن هم با حرص. قیچی کوچک را به طرفم گرفت و گفت:

— دندونات خراب می شه مادر.

— به جهنم!

برایم مهم نبود.

— من از این کارا کردم که می دونم.

داشت نخ را داخل سوراخ باریک سوزن فرو می کرد، عینکش را بالا پایین داد

و دوباره سعی کرد. کمی تماشایش کردم.

— بدش به من مامان!

— دیگه با عینکم نمی تونم.

— منم اگه چهار پنج ساعت یه ریز بشینم پای دوخت و دوز چشمام باباقوری می بینه.

لبخند ملیحش دلم را به درد آورد.

— خدا نکنه چشمای قشنگت باباقوری بشه!

— باباقوری.

— همون که تو می گی مادر!

این طور بود که خسته بودم، چشمانم باباقوری شده بود و بعد از چندین و چند خمیازه حالا دوروبرم گاهی تار می شد و گاهی صاف.

چه روز بد یمنی بود آن روز؟

مشتری سمجی گیرمان آمد و تمام گلدانهای کاکتوس جلوی غرفه را بهم ریخت و جابه جا کرد و آخر سر هم هیچ نخرید و رفت، حتی شنیدم که زیر لب در جواب اخمم گفت:

— گوشت تلخ...

لجم درآمده بود؛ چقدر دلم می خواست لیچار بارش می کردم. لاله رفته بود غرفه سمت راستی، غرفه صبوری ها چایی برده بود برایشان. حسابی عیاق شده بودند!

جلوی غرفه ایستادم به مرتب کردن گلدانهای روی سکوی چوبی، به پایینی ها هم کار داشت زنیکه. خم شدم و از همه جا بی خبر شروع کردم به مرتب کردن آن پایینی ها و در دلم بی صدا غرغر می کردم و فحش های آبدار نثار آن زن. «اگه خونه خودش هم بود دلش می اومد؟ کور شده یه گلدون هم نخریده.»

موبایلم که روی میز بود زنگ می خورد، نکند مادر باشد! سریع کمرم را صاف کرده و بی هوا از جایم بلند شدم که جسمی سنگین با شدت به من خورد و من که توقعش را نداشتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و ولو شدم روی زمین.

چشمانم سیاهی می‌رفت و تار شده بود که صدای بم و مردانه‌ای کنارم و کمی آن طرف تر گفتم:

— حواست کجاست خانوم؟! —

داشتم موقعیتم را پیدا می‌کردم و کمی طول کشید سرم را بلند کنم. درست کنارم خورده بود زمین، بلند شده و خاک شلوارش را می‌تکاند. قد بلند و کشیده، درست روبه‌رویم ایستاده بود. تا سرم را بلند کردم نگاهم در نگاهش چمباتمه زد؛ تار می‌دیدمش و چند ثانیه تشخیص چهره‌اش طول کشید.

ناگهان لحن حرف زدنش تغییر کرد.

— بذارین کمک تون کنم.

دستش به طرفم دراز شده بود. نگاهی به انگشتان کشیده‌اش انداختم و نگاهم روی آن‌ها ثابت ماند. تنها چند ثانیه کوتاه طول کشید تا خودم را پیدا کردم و نگاهم را برگرداندم و بی‌توجه به دستی که به طرفم دراز شده بود گفتم:

— لازم نکرده!

انگار توقع چنین برخوردی را نداشت چون با این حرفم همان‌طور محو و مات ایستاد به تماشا. سعی کردم بلند شوم، به زحمت نیم‌خیز شدم که لاله و بعد هم چند نفری از صبوری‌ها پر سر و صدا ریختند جلوی غرفه ما و بالای سرم. لاله بازویم را گرفت تا بلندم کند و در همان حال گفت:

— چی شده یلدا؟ خدا مرگم بده.

— چیزی نیست.

پارسا صبوری که کنارش ایستاده بود پرسید:

— چی شده یلدا خانوم؟! —

و بالاخره صدای او را دوباره شنیدم که گفت:

— با هم تصادف کردیم.

— حواست کجاست آقا؟ —

— ببخشیدا! من داشتم راهمو می‌رفتم این خانوم زیر پایمی گرفت.

لاله گفت:

— من دیدم شما داشتی با عجله می‌رفتی جلوتو نگاه نمی‌کردی آقا!

آن یکی برادر صبوری که از تعاریف لاله فهمیده بودم علی است پا برهنه پرید وسط حرف مان، اخم کرد و گفت:

— من فکر کردم حواس تون به حرفای منه؟

چه آش شله قلم‌کاری شده بود! حالا دیگر بلند شده بودم و بی‌خیال از خاک‌های روی ماتتو و مقنعه‌ام گفتم:

— مهم نیست آقا، شما تشریف ببرید.

انگار اگر می‌گفتم شما مقصرید زودتر بی‌خیال می‌شد و می‌رفت، چون برعکس تصورم با سماجت گفت:

— این طوری که نمی‌شه، من مقصر بودم.

پارسا صبوری دوباره گفت:

— البته... شما باید حواس تونو جمع می‌کردین.

بی‌توجه به حضور آن همه سیاهی لشکر جلوی غرفه، راهم را گرفتم به داخل غرفه و در همان حال گفتم:

— تقصیر من بود... شما برید.

انگار این رفتن و مدام گفتنش از زبانم برایش گران تمام می‌شد، چون مثل میخ همان‌جا چسبید و نرفت.

— این طوری که نمی‌شه!

برگشتم به طرفش و با اخم نگاهش کردم.

— گفتم که می‌شه، بفرمایید.

— پس حداقل بذارین جبران کنم.

به سر و وضعم نگاه انداخت. آرام دستی به مانتوی خاک‌آلودم کشیدم.

— مهم نیست.

— پس...

پارسا صبوری دوباره گفت:

— خانوم گفت که مهم نیست برو آقا...

حالا لجم از این یکی صبوری بیشتر درآمده بود، مثل نخود آش مدام خودش را وسط می انداخت. باید چنان داغش می کردم تا هیچ وقت یادش نرود این نخود فقط به درد آش می خورد. برای همین گفتم:

— به شما ربطی نداره آقا.

حتی صبوری اش را نگفتم تا زیادی فامیل نشود، اول باورش نشد با او هستم، بعد که نگاهم روی او ثابت ماند انگشت اشاره اش را روی سینه به علامت اشاره به خودش گذاشت.

— با منی؟!

— بله.

به لبخند فاتحانه روی لب مرد تصادفی نگاهی انداختم و بی خیال از اینکه کدام یکی شکست و کدام ذوق زده شد، به طرف صندلی ام رفتم و نشستم. همان شد که صبوری ها رفتند داخل غرفه سمت راستی خودشان، لاله به طرفم آمد و آرام کنارم گفت:

— چرا این جوری باهش حرف زدی؟ حالش گرفته شد.

باز هم در دلم غر زدم: «به جهنم!»

هنوز جلوی در ایستاده بود مرد تصادفی، چقدر سمج بود! حتما اگر او را مقصر می دانستم و سر و صدا راه انداخته بودم زودتر رفته بود. چند قدم جلو آمد.

— بذارین جبران کنم خانوم...؟

فکر کرد خیلی زرنگ است! یا شاید مرا احمق فرض کرده بود و این طوری

اسمم را از زیر زبانم بیرون می کشید. تا لاله دهان باز کرد گفتم:

— لازم نکرده، نیازی به جبران نیست بفرمایید دیرتون می شه.

دست داخل جیبش کرد کارتش را به طرفم گرفت و گفت:

— پس این کارتم باشه خدمت تون... من کامیابم... کامیاب شمس...

مهندس کامیاب شمس.

دقیقا سه بار اسمش را تکرار کرد و هر بار با عنوان جدید، دستش همان طور روی هوا مانده بود که لاله ناچار کارت را گرفت.

— برای جبران خسارت حتما باهام تماس بگیرید خانوم.

لاله گفت:

— ممنون آقا!

ادب و نزاکت و دم دستگاهش بالاخره روی لاله اثر کرد و تحت تاثیرش قرار داد و به کارت نگاهی انداخت.

— مرسی جناب مهندس.

بلند شدم، بدنم درد گرفته بود. استخوان های ظریفم قرچ قرچ صدا کرد وقتی سعی کردم بلند شوم. سرم را بلند کردم درست کنارم ایستاده بود. سرش را پایین آورده و به صورتم میخکوب شده بود. حالا نگاهش روی قشنگ ترین عضو صورتم خشکیده بود. لبم را به دندان گرفتم و در دلم گفتم: «بی حیا!»

— این قدر لب تو فشار نده... خون او مد!

دستم را مشت کردم، مبادا سیلی نثار صورت صاف و شش تیغ شده اش کنم، حتی در آن موقعیت هم وضعیت مان و شرایط موجود و فاصله طبقاتی مان به من نهیب زد.

احتمالا شراره های آتش درون نگاهم را دیده بود چون فرار را بر قرار ترجیح داد.

— منتظر تماس تون هستم خانوم... آهان یلدا!

مثلا می‌خواست بگوید خیلی زرنگ است و از همان ابتدا هم اسمم را می‌دانسته. دروغ چرا، از اول نمی‌خواستم گولش بزنم و عاشقش نشده تظاهر به عاشق بودن کنم. نقشه شومم بعدها به ذهنم رسید. همین کارهایش نقشه را در ذهنم پرورش داد، بد جنسی‌ها و سماجتش.

دنبال مقصر می‌گردم...؟! بله که می‌گردم، خودش این‌طور خواست. چرا باید پول فراوانش از پارو بالا می‌رفت و همین پایین‌ها نمی‌ماند در آن صورت که چیزی تغییر نمی‌کرد.

این را گفتم و رفت، ای‌کاش رفته بود و بر نمی‌گشت.

تا رفت کارتتش را از لاله گرفتم. «مهندس کامیاب شمس، آرشیکت.

شرکت مهندسی سازه پردازان.»

شماره تلفن و موبایل

حالت تهوع بهم دست می‌داد از این همه فاصله‌ی طبقاتی... من کاکتوس فروش بودم.

کارت را پاره کردم. یادم هست درست و با دقت نه با حرص و لج، اول به دو قسمت بعد چهار تکه‌اش کردم و بعد از آن هر تکه را به دو قسمت آرام و با طمانینه و از پاره‌کردنش چه لذتی می‌بردم، انگار پول‌هایش بود که درون دستانم تکه‌تکه می‌شد و این فاصله لعنتی که بین ما بود، احساس کردم همان لحظه تمام بالا شهر و پایین شهر بین ما پاره شد و تکه‌تکه!

تمام فاصله‌ها را که حالا به شکل تکه‌هایی بودند، درون سطل فلزی بد قواره کنار میز انداختم که صدای مردانه‌ای چند قدم آن‌طرف‌تر گفتم:

— خوب کاری کردی یلدا خانوم.

آن یکی برادر صبوری بود. انگار تمام حرکاتم زیر ذره‌بین نگاه صبوری‌ها بود. با اخم نگاهش کردم.

— راستش ما قصد دخالت نداشتیم، فقط گفتیم دوتا دختر تنهایی، نکنه این

آقا مزاحمتی ایجاد کرده باشه.

— مسئله غرغه ما چه ربطی به شما داره آقای صبوری؟ حتما خودم از پیش برمی‌اومدم.

لاله پرید وسط حرفم.

— دست شما درد نکنه... خیلی لطف کردین.

اخمم را که دید توضیح داد:

— آقای صبوری فکر کرد اتفاق بدی افتاده. قصد کمک داشت.

آقای صبوری... آقای صبوری... سرم سوت می‌کشید و خسته شده بودم از صبوری‌ها! چه صبوری چه تحملی! آن هم نه به تنهایی با کلی اهن و تُلپ.

با حرف‌های لاله جرات پیدا کرد.

— برادرم خیلی ناراحت شد. توقع نداشت... به هر حال ما همسایه‌ایم.

باز هم در دلم گفتم: «به جهنم!» و پوزخند روی لبم:

— همسایه!

لبخند کجی روی لبش نشست.

— همسایه که نه... منظورم هم غرغه‌ای... غرغه دیوار به دیوار. نه منظورم

اینه... بالاخره غرغه کناری تونیم، نون و نمک همو خوردیم... نه منظورم چای و

آبنبات... لاله خانوم لطف دارن به ما.

گیج و کلافه به لاله نگاه کرد. باز هم در دلم خنده‌ام گرفت: «چای و آبنبات!»

لاله به دادش رسید.

— علی آقا می‌خواست کمک کنه.

نگاهم روی چشمان نگران لاله بود و شعله‌هایی که در اعماق نگاهش روشن

شده بود. علی آقا دیگر که بود؟! آهان یادم آمد، این یکی صبوری بود دیگر.

نمی‌دانم چطور یکی علی بود و دیگری پارسا! اسامی عرب و عجم ترکیب شده

بودند درون خانواده صبوری‌ها!

گفتم:

— ممنون، از برادرتونم تشکر کنید، خدا رو شکر مشکل حل شد.

حوصله توضیح بیشتر نداشتم. او تشکر می‌خواست آن را که از لبانم بیرون کشید خیالش راحت شد و رفت. با رفتن او لاله کمی حرف زد؛ راجع به صبوری‌ها، یعنی اگر این صبوری‌ها نبودند سوژه دیگری برای حرف پیدا نمی‌کرد؟ یک ساعت زودتر هم رفت نمی‌دانم کجا، احتمالا باز هم با صبوری‌ها چون آن‌ها هم رفته بودند و من در حال جمع کردن گلدان‌های جلوی غرفه بودم که صدایی پشت سرم گفت:

— پاره‌اش کردی مگه نه؟

همان لحظه اول شناختمش، نمی‌دانم چرا؟! صدایش بر عکس صورت معمولی‌اش گیرایی خاصی داشت، کمی شبیه دوبلورها، شاید هم بعضی هنرپیشه‌ها، زنگ آشنا و عجیبی داشت؛ دلنشین بود درست مثل اسمش... برنگشتم و دوباره مشغول‌کارم شدم. آمد، کنارم، پهلو به پهلویم ایستاد.

— اگه کارتم رو پاره نمی‌کردی عجیب بود. البته تو این دوره زمونه این کار عجیبه‌ها.

به طرفش برگشتم. سرم را بلند کردم و خیره به صورتش که خیلی بالاتر از قد من بود گفتم:

— منظور؟

— منظور اینکه، به بچه‌ها گفتم کار من تو نمایشگاه طول می‌کشد از شرکت برام کارت‌های جدید بیارن.

دستش درون جیبش فرو رفت، کارتی از جیب درآورد و درست روبه‌روی صورت‌م گرفت.

— ببین، جنسش نشکنه.

بین دو انگشتش نگه داشت و خم و راستش کرد.

— نه پاره می‌شه، نه می‌شکنه، نه می‌سوزه... انعطاف‌پذیر هم هست.

خنده‌ام گرفت اما بدون کوچکترین لبخندی، نمی‌دانم چطور لبخند پنهانم را دید! لبخند روی لبش هیچ حسی را درون دلم زنده نکرد، چه رویی داشت! یک جورایی سماجتش به جلو هولم می‌داد، ولی من آدم این چیزها نبودم، حتی لبخند نمکینش هم گولم نمی‌زد، با آن چال کوچک روی چانه مردانه‌اش.

بی‌مقدمه رفت سراصل مطلب، از همینش خوشم آمد. به نوعی باکم حرفی خودم ارتباطی تنگاتنگ داشت، متضاد حرفی بود و مقدمه‌چینی!

— ازت خوشم آمده یلدا خانوم... خیلی هم خوشم آمده. از همون موقع که از اینجا رفتم دنبال‌کارم، تو فکرم بودی تا الان، اصلا از فکرم بیرون نرفتی. چه رویی داشت! آن از خودمانی حرف زدنش، این هم از سریع داخل خال زدنش، زود هم رفت سراصل مطلب.

— می‌خوام داشته باشمت.

این حرف را گفتم و خیره شد به نگاهم، چشم در چشم! دلم هری پایین ریخت ولی سریع دست و پای دلم را جمع و جور کردم. الان چه وقت دل باختن بود!

چه اعتماد به نفسی داشت! باز هم ناخنم را کف دستم فرو کردم چه خوب که دستکش دستم بود، والا کف دستم هم سرنوشت لبم را پیدا می‌کرد.

خودم را کنترل کردم. این بار نه از فاصله طبقاتی بلکه حسی زنانه کنترل‌م می‌کرد، ترس تنهایی مانع می‌شد. دوروبرمان تقریبا خالی شده بود.

زبانم از کنترل خارج شد.

— کور خوندی آقا کامیاب!

ناگهان زد زیر خنده.

— پس اسممو خوب یادته... برات مهمم؟

چه زرنگ! از دو قسمت جمله‌ام آن قسمت که به نفعش بود برداشت کرد نه آن قسمت مضرش را... با خونسردی گفتم:

— به نظرت اگه یکی مدام زیر گوشت وزوز کنه، مهندس کامیاب شمس... آدم چقدر باید کم عقل باشه تا یادش بره؟ ضمنا حافظه‌ام تو اسم‌ها و اعداد بدک نیست.

چقدر حرف زده بودم! با او که باشی پر حرف می شوی و حرف‌ها همین طوری از دلت بیرون می ریزند.

— اون یکی وزوزوئه کی بوده؟ وجدانت، عقلت یا قسمت رمانتیک قلبت؟  
— نه آقا... صدای خودت.

باز هم خنده‌اش گرفت. به دورو بر نگاهی انداختم، انگار صدای خنده‌اش درون غرفه‌ها می پیچید. متوجه شد و کارت را به دستم داد، درون دستکش نخ‌ سفید دستم، کارت چه جذابیتی پیدا کرده بود.

— بگیرش و شماره شو یادت باشه.

بی تفاوت داخل غرفه شد، انگار دنبال چیزی می گشت.

— اصلا شماره منو تو گوشی ات ذخیره کنی مطمئن تره.

دنبالش راه افتادم.

— گوش کن جناب مهندس...

ایستاد.

— من و تو به درد هم نمی خوریم، یعنی فاصله مون از هم زیاده مثل فیل و فنجان.

باز هم خنده‌اش گرفت.

— حالا کی فیله و کی فنجان؟

می خواستم خفه‌اش کنم. چقدر می خندید، درست بر عکس من که فقط

درون دلم پوزخند می زدم. چرا نخندد؟ سیر مونی پول داشت، شکمش سیر، سر

و وضعش سیر، دلش سیر از غم و اشباع شده از خوشی و لذت.

— مگه قراره همین فردا عروسی کنیم؟! من فقط از تو خوشم اومده.

— ولی من اصلا از شما خوشم نیومده آقای مهندس.

— حالا باید چی کار کنیم؟

— هیچی شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

— نه اتفاقا باید ارتباطات رو زیاد کنیم تا علاقه دو جانبه بشه.

«کور خوندی آقا!» باز هم درون دلم، صدایم خفه خون گرفت. نه مثل اینکه

او هم غروری برای خودش داشت.

— باشه، پس فعلا این کارت باشه خدمت تون.

این را گفت و رفت. چه بهتر که رفت ولی از رفتنش حالم گرفته شد. آن طور

سریع و بی مقدمه! شاید حس زنانه درونم دلش می خواست باز هم التماس کند و ناکام ماند.

آن شب فکر شومم به سرم آمد؛ نقشه‌های شوم تر و این طور شد که قدم در

نحوست زندگی ام گذاشتم.

\*\*\*\*\*

نزدیک‌های ظهر لاله فلاسک چای‌اش را گرفت و رفت به غرفه سمت

راستی. من رمان پلیسی جنایی ام را که از کتابخانه امانت گرفته بودم روبه‌رویم

باز کردم تا سرم گرم شود.

ساعت خلوتی نمایشگاه بود و تنها سرگرمی ام همین رمان‌ها بودند. به قوه

تخیلم کمک می کردند و مرا از افکار شومم جدا می ساختند.

روی صندلی نشسته بودم و چشمانم روی خطوط نوشته‌های آگاتا کریستی

بود ولی فرو رفته در افکار خودم بودم که صدایی بالای سرم گفت:

— خانم یلدا؟

چرا اسمم را این طوری صدا کردی؟ نمی دانم، انگار تازه شنیده بودمش. سرم را

بلند کردم! خم شده و دستش را روی میز تکیه‌گاه کرده بود و صورتش درست روبه‌رویم با چند سانتی‌متر فاصله فقط چشمانش را می‌دیدم؛ دو تکه‌ی سیاه سیاه بود. بعد حس درونش واضح و واضح‌تر شد؛ پس این که می‌گویند حس درون نگاه، این است؟ قبلاً در رمان‌ها خوانده بودم. درخششی درون مردمک و حالتی که گوشه چشمانش جمع شده بود مانند احساسی خالص، کششی درون نگاهش که انگار چیزی را از درون نگاهم به طرف خودش می‌کشید.

برقی در نی‌نی چشمانش می‌رقصید که دیوانه‌ام می‌کرد! حتما اثر خواندن رمان بود. نه، خانوم مارپل عاشقانه نبود که بگویم تاثیرش حال‌م را خراب کرده. وحشت زده خودم را عقب کشیدم. توضیح داد:

— ببخشید... چند بار صداتون کردم.

گیج گفتم:

— بله... پارسا!

قلبم درون دلم جهید، چه تشبیهات مسخره‌ای! چرا اسمش را صدا کردم خودم هم نمی‌دانم. اصلاً چطور آن لحظه اسمش تنها بدون پیشوند یا پسوند، نه حتی نام خانوادگی‌اش به ذهنم هجوم آورد؟ نمی‌دانم.

به دوروبرم نگاه کردم و وضعیتم را روی صندلی‌ام بررسی نمودم. دوباره نگاهم برگشت به صورتش، صاف ایستاده و تعجب درون نگاهش جا خوش کرده بود.

حتی این را هم می‌دیدم، خل شده بودم؟ نکند عقلم زایل شده بود؟ چطور می‌توانستم حالت‌های درون چشمش را ببینم؟ نمی‌دانم.

دست و پایم را گم کرده بودم؛ تقریباً جزو معدود دفعات زندگی نحس‌م بود. بالاخره خودم را پیدا کردم، از جا بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

— کاری داشتید آقای صبوری؟

می‌ترسیدم دوباره نگاهش کنم مبدا حالت دیگری را درون نگاهش کشف

کنم. سرم را پایین انداختم.

— یه چیزی بگم باورتون می‌شه؟

— نمی‌دونم.

— اولین بار که دیدم تون فکر کردم ناشنوا هستین.

سرم را بلند کردم، نگاهش می‌خندید. ای لعنتی چرا دست از سرم برنمی‌دارد. خیلی جدی گفت:

— بعد که صحبت کردین متوجه اشتباهم شدم، برای همین اولین کلمه‌اش

یادم مونده... اولین حرفی که گفتین...

نپرسیدم چه بود آن کلمه، بی‌احساس و خشک ایستاده بودم بدون اینکه نگاهش کنم. انگشتانم بی‌اراده روی صفحات مارپل کشیده می‌شد، دیگر کاغذ پوسیده‌ی کتاب در حال پاره شدن بود که گفت:

— فردا روز آخر نمایشگاه... من فردا نیستم، خواستم خداحافظی کنم.

سریع گفتم:

— خداحافظی لازم نبود... ناراحت نمی‌شدم.

— می‌دونم! شما که ناراحت نمی‌شدین... برای خودم بود که می‌خواستم

خداحافظی کنم. ادب حکم می‌کرد.

پس این یعنی من بی‌ادب بودم؟! به جهنم، آره بی‌ادب بودم.

دستم روی جلد رنگ و رو رفته و چروک خورده مارپل ثابت ماند و فقط گفتم:

— خداحافظ.

باز هم بدون اینکه نگاهش کنم به طرف ورودی غرغه رفت، به همان‌جا که آمده بود. از قدم‌های سنگینش می‌شد بفهمی دلخور است.

کتاب را بستم و روی میز رها کردم به حال خودش تا تنهایی به کشفیاتش

ادامه دهد. با نگاه رفتنش را دنبال می‌کردم... مکث کرد؛ همان‌جا جلوی ورودی،

چند ثانیه کوتاه پشت به من ایستاد، انگار دودلی را روی شانه‌هایش می‌دیدم. بدون حرف برگشت طرفم، درست روبه‌روی من با کمی فاصله ایستاد. سرم را بلند کردم وقتی گفت:

— می‌شه پپرسم چرا اسم مو بدون پیشوند و پسوند صدا کردی؟

زده بود وسط خال! همان چیزی که خودم هم چرایش را نمی‌دانستم. گیج‌م می‌کرد و من از این حالت متنفر بودم؛ بدون برنامه‌ریزی کاری را انجام دادن، بدون نقشه برنامه ریختن.

خودم را به بیراهه زدم، همان‌جا که کوچه علی چپ می‌نامندش.

— من؟! اشتباه متوجه شدین!

— فکر نمی‌کردم دروغگو باشین، یلدا خانم!

دست بر نمی‌داشت و با سماجت گفت:

— یه بار دیگه می‌پرسم... برای چی منو پارسا صدا کردی؟

لجم گرفت. این همیشه تنها عکس‌العملم در برابر سماجت دیگران بود.

اصلا به او چه ربطی داشت! چه به خودش گرفته بود! سریع گفتم:

— آره گفتم... چه می‌دونم چرا... حالا باید جواب چی رو پس بدم؟ چطوره

بابت این مسئله غرامتم بدم؟

در نگاهش غره شدم به خشم، که باز هم خشمم به خودم برگشت؛ درست

مثل بادکنکی ترکیده درون هوا ولو شدم. صدایش مهربان گفت:

— منظورم این نبود، احتیاجی به غرامت نیست. ولی بهتر بود توضیح

درست درمونی می‌دادین.

— چه توضیحی؟!

— دلیل این...

— الان داریم چونه چی رو می‌زنیم آقای صبوری؟

برای فرار از وضعیت بغرنجی که درونش گیر افتاده بودم، لبخند کم‌رنجی

گوشه‌ی لبم نشست.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.

— حق با شماست.

انگار تازه می‌دیدمش، اولین بار بود با این فاصله کنار هم ایستاده بودیم و به صورت هم نگاه می‌کردیم. پس چهره‌اش این شکلی بود! خوش تیپ بود جای برادری... نه جای برادری و کشک! هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست برادرم باشد. چشمان درشت سیاه که برای یک مرد زیادی درشت بود و زیادی سیاه... درست مثل تکه‌ای ذغال!

بینی قلمی انتهایش با دو خط به لبانش وصل می‌شد، طوری که قوس بالای لبش را برجسته‌تر نشان می‌داد. ابروهای پرپشت و مژه‌هایی که برای یک مرد زیادی پرپشت بود. این همه سیاهی تضاد عجیبی با پوست سفید صورتش داشت و ته‌ریش و ته‌سبیل که کامل‌کننده این همه بود آخرین زینت‌دهنده صورتش به حساب می‌آمد و چقدر هم برازنده‌اش بود.

فکرم رفت به اینکه اگر آن‌ها را می‌زد چه شکلی می‌شد...؟

صدایش مرا از دنیای دیوانگان بیرون کشید.

— خداحافظ خانم سلیمی.

همان لحظه، تنها همان لحظه دلم خواست اسمم را طور دیگری صدا کند. به دنیای دیوانگان خوش آمده بودم. چون مسخ شدگان گفتم:

— به امید دیدار.

خل شده بودم؟! این چه حرفی بود که بی‌اراده بر لبم سرازیر شد؟! سریع عوضش کردم.

— خدا نگهدار.

دیگر برای این جمله‌ام توضیح نخواست. چرا همه روز آخر یادشان می‌افتد خرید کنند؟ نمی‌دانم. انگار مردم تازه فهمیده بودند چه چیز نابی را از دست

داده‌اند، هول شده و هجوم آورده بودند و بی دلیل و با دلیل گل می خریدند.

با این که غرفه سمت راستی شلوغ بود و گل‌های باغچه‌ای مشتری‌های خاص خودش را داشت ولی غرفه ما شلوغ‌تر بود. آن قدر شلوغ شده بود که حتی وقت ناهار خوردن هم پیدا نکردیم. نمایشگاه داخل پارک گفتگو بود، خیابان گیسا منطقه خوبی است و وضعیت مالی مردم بد نیست و خوب خرید می‌کنند.

چند ساعت اضافه‌تر از روزهای دیگر ماندیم.

کمی از هشت گذشته بود که کامیاب آمد. دسته گل بزرگی تماماً از رزهای سفید دستش بود و صورتش را پشت گل‌ها پنهان کرده بود. باورم نمی‌شد درست مثل خواب بود. حتی فکرش را هم نمی‌کردم روزی کسی پا به دنیای من بگذارد و از این کارها برایم انجام دهد.

هم غافلگیرم کرده و هم تحت تاثیرم قرار داده بود. همان قصدی که داشت و خوب هم به مقصودش رسیده بود. بعد با همان لبخند دخترکُش نمکینش نگاهم کرد. دسته گل را پایین آورد و گفت:

— برای دختر گل فروش، گل خریدن زیادم رمانتیک نیست مگه نه؟

در دلم گفتم: «دختر کاکتوس فروش را چه به این حرف‌ها!»

لبخند کم‌رنگم بی‌اراده روی لبم نشست و هیجان‌زده نگاهش کردم و گفتم: — برعکس.

پاکت خرید دسته‌داری دستش بود، همان‌ها که فروشگاه‌های مارک، خرید مشتری‌های‌شان را داخلش می‌گذارند. پایش را درون غرفه گذاشت.

— می‌دونستم نمی‌یای برای غرامت، تماسم نمی‌گیری، خودم برات خریدم.

لاله خشکش زده و هیجان‌زده‌تر از من نگاهش می‌کرد. بالاخره یخ‌اش باز شد. پاکت را از دست کامیاب گرفت و درونش را نگاه کرد.

— وای یلدا! ببین چه مانتوی خوش رنگی، به شالم هست.

بعد همه را از پاکت بیرون آورد. سعی کردم نگاه‌شان نکنم ولی مگر می‌شد؟ برای منی که تا آن روز، رنگ هدیه، آن هم از جنس مخالف ندیده بودم.

هر چه سعی کردم نتوانستم نگاه نکنم تجربه عجیب و غریبی بود و هر چه بود لذت داشت و قلبم را قلقلک می‌داد، حتی اگر برای گول زدن یا تحت تاثیر قرار دادنم بود خیلی خوب و موفقیت‌آمیز بود.

آن‌طور آمدنش هیجان‌انگیز بود، چه برسد به این‌طور هدیه دادنش. پس معلوم بود با تجربه است آن هم خیلی زیاد و طرفش را خوب می‌شناسد. هر چه سعی کردم خودم را کنترل کنم نتوانستم. بالاخره گفتم:

— از رنگش خوشت می‌یاد؟

نگاهم چرخید روی مانتو، سبز روشن همراه با شالی طرح‌دار کمی تیره‌تر، پوشیدن مانتوی به این خوش رنگی برای منی که سال‌ها این‌طور زندگی کرده بودم! تصورش هم از محالات بود. خودم را درونش مجسم کردم. درست مثل انیمیشن‌های تلویزیونی، تصوراتم بالای سرم بخار شد و به هوا رفت. گفتم: — احتیاجی به این کار نبود.

— اتفاقاً به نظر من خیلی احتیاج بود، مطمئنم رنگش خیلی بهت می‌یاد. لاله گفت:

— دستتون درد نکنه آقای مهندس.

چه خوب یادش بود! قدم دیگری به طرفم برداشت، چه قدم بلندی! با همان یکی به من رسید؛ درست رویه روییم. — بگیرش، دستم خسته شد.

چه سریع هم خودمانی شده بود! تقریباً گل‌ها را درون بغلم انداخت و با تحسین نگاهم کرد. نمی‌دانم چه چیزی روی صورتم پیدا کرده بود که چشم از من